

به نام
خداوند
جان و خرد

مجموعه شعر:

اگر فرهاد می دانست ...

محمد جانفشان

۱۳۴۷-۱۳۸۶

فهرست اشعار

صفحه	نام شعر	صفحه	نام شعر
۵۲	طبیعت جاندار	۱	غزلواره
۵۴	زیباترین سرود	۳	پیغام
۵۵	شدن	۵	خلوص
۵۶	بهار	۶	تا آفتاب
۵۷	تسلیم	۹	در این عصر غمناک
۵۸	پندار	۱۱	حیران
۵۹	اما نگفتی	۱۲	شبی که
۶۱	از مهربانی شاخکها	۱۴	رگبار ثانیه
۶۲	هرگز نبینم ، آه ...	۱۵	سراب
۶۴	سفر	۱۷	شب شهر و رؤیای روز
۷۰	مثل همیشه	۱۹	حرف حق
۷۱	زمزمه	۲۰	سیل
۷۲	ملال ها	۲۱	روز
۷۷	فراق	۲۲	کجاست حافظ
۷۸	بیا و مرحمتی ...	۲۳	حیرت من از (اوی) تو
۷۹	پُر رمز و عاشقانه	۲۵	نقش
۸۰	در باغ	۲۶	گمنام
۸۱	هرگز نمی شکنیم	۲۷	دردا که راز پنهان ...
۸۲	نیرنگ	۲۸	احساس
۸۴	وقتی که می تراود لبخند	۳۰	هشدار
۸۶	غمگین	۳۱	با زبان آه
۸۸	قرنی جدید چمبره زد بر خاک	۳۲	ستونهای یادبود
۹۱	کوتاه ترین فاصله	۳۴	وقتی که بال می گیری
۹۳	مراسم	۳۶	صدای آشنا
۹۴	اگر فرهاد می دانست ...	۳۷	پیر خراسان
۹۶	نقد معرفت	۳۹	فصل بد
۹۷	شوق دیدار	۴۱	خطبه عاشقانه
۹۸	بمان همیشه چو خورشید	۴۳	پیمان
۱۰۰	صد افسوس	۴۴	هنگام تلخ
۱۰۱	خوش بود نقش عشق به میخانه وجود	۴۷	خواب
۱۰۲	جستجو	۴۹	که یار گشته چو خورشید
۱۰۴	به باد می رود این	۵۰	لاله
۱۰۵	چند رباعی	۵۱	ماهی رویا

غزلواره

باری تو، ای خوب!
ای شاهدِ راستینِ زمانه
ای زیباترین شاه بیتِ غزلهایِ شورنده‌ی حافظ و حافظانه
حورای من ای سروش اهورا
رؤیای زیبا!

ای روح شعر پریزاده‌ی شعر
در وقت تنهائی و بی‌همزبانی،
ای شرم زیبای خورشید مشرق
در لطف یک صبح درّه،

ای اولین سوسوی روشنایی یک شهر
در پرده ی وهم مرد مسافر،
در جاده ی هول

ای لبخنده ی اولین تابش ماه!
در برکه های تهی از ستاره
ای در شب تیره و در شب پر ستاره
آن ماهپاره
ای مهر تابان

کز ابرت نه بیمی،

نه خشم ز باران.

ای تو بهاران

ای من تو را برگریزان

- که در راحت افتان و خیزان

ای ...

باری، تو ای خوب

شاید که آبی

شاید شرّ و شور روشن ترین آفتابی

ای زیباترین لحظه خوب مستی،

تو که هستی؟

پیغام

گر خواستی بیایی
با نیمتاج کهکشانی خود آی

هر تار گیسوانت را،
منگوله‌ی ستاره رخشانی بند

وقتی که آمدی
گُلِ خورشید را به سینه بزن
و طوق ماه را به گردنت آویز

ای طوقی مهاجر و طاغی!
گر خواستی بیایی
بر طاق ابروانت نصرت بنشان
در چشمه‌ی لبانت ،
یک آسمان ستاره پنهان کن.

وقتی که آمدی،
با آب و ماهیان کوچک بیعت کن
و موج‌ها را

با ململ سپید مهتاب

آشتی ده

و

در نوازش دست گیاهی ات

دانه بنشان

و دستمایه‌ات را،

با گنجشکها قسمت کن

گر خواستی بیایی

در چاشت‌بندت،

نان و پنیر تازه بگذار

و کوله بارت را،

از خوشحالی پر کن

وقتی که آمدی،

من رفته‌ام که آمدنت را

در جمع کودکان جشن بگیرم

وقتی که آمدی،

قفسم را نجات ده.

تابستان ۱۳۴۸

خلوص

می فشانی گیسو،

خرمن ، خرمن

شب چراغ چشمانت را،

می تابانی بر من

و کبوترهای عاطفه‌ات را،

می دهی پرواز،

تا فرا سوهای من

و تمام اندامت،

پیچان،

پیچان،

می ریزد،

اوج‌ها را در من ...

تو چه آزادی مطبوعی داری؟

من چه تنهایی مغمومی .

می گشایم آنک

در تنهایی تنها قفسم را، ای خوب!

بهار ۱۳۵۰

تا آفتاب

شکل غرور
بر قامت رسایت مغرور
و هیبتی شبانه
از شهر شانه‌هایت لبریز
ای که خرامیدنت،
جشن پیاده روهاست
و سایه‌ات
- که
- ذره ذره سنگفرش را می‌ساید -
بر بال‌های مشرق می‌آساید.

*

آتش، کنار تو شرمنده می‌شود
وقتی که پلک خاکستری چادرت
پس می‌رود

آرام،

آرام.

آتش کنار تو شرمنده است.

وقتی که تاب شانه هایت

موجی بلند را،

در حوض حیرت چشمان می تاباند

این موج می رود

تا چادر بلند خیابان

تا انتهای خرامیدن طولانی ات .

*

شب

از شانه های مشرقی ات می شکوفد

تا آفتاب عتیق چشمانت

راه درازی باقی نیست.

راه درازی نه ...

*

خورشیدها که از گل پیراهنت سرک می کشند

هرگز مدار خویش را مدارا نمی کنند؟

آنان که دلخوشید به خورشید

خورشید اینطرف هاست!

تا چشمهای تماشا،

خورشیده‌های تو گج مدارند.

*

صحبت همیشه با تو،

گل می‌کند.

وقتی که در دهان جماعت تویی

و کلمه،

کلمه،

پراکنده می‌شوی

بر سنگفرش پیاده روها.

گلدان گفتگو،

گل می‌کند همیشه با تو.

*

مشرق اگر چه دارد می‌پوسد

اما -

بودا هنوز آرام است

و زردشت،

لبخند می‌زند.

وقیتکه شعله‌های دست تو،

از چادرت زبانه می‌کشد.

پاییز ۱۳۴۹

در این عصر غمناک

تو می مانی و صد بهاران
تو می مانی و یاد شیرین یاران

من امّا ،

غباری در این گرد بادم
که بر سقف لرزان باد ایستادم
و اکنون بر این خاک سنگین و تیره
ز پای اوفتادم.

در این عصر غمناکِ «بودن»
و این بیمگاه صبوری و تسلیم
مرا آب می شوید از خاک
و با خود بَرَد تا سحرگاه آرامِ دریا

در آن جا که خورشید زیبا

تن سردِ تنهائی آبها را
در آغوش پر مهر خود می فشارد
و می کوچم از گرمی آب
به آن شطّ آبی
و می خوابم آزاد
در گیسوان طلائی خورشید،
چه خوابی!
و چون از امانگاه ساحل گذر می کنی با غرورت
صدا کن مرا، تا که بر خیزم از خواب
و افسون گیرای چشم تو را
در رخ آشتی خواه تو
بار دیگر ببینم

و در پیش پای تو
یک بار دیگر
صفی از صدفهای دریا بچینم .

حیران

لب تشنه،

بی رمق،

خسته .

در انحنای زرد بیابان

یک ماده آهوی وحشی

حیران و سرگران ...

می سوخت دشت خشک

از تفِ آهش

گرگی نبود در کمین کمر گاهش.

پاییز ۱۳۷۴

شبی که...

زمانه، تا که مرا جانبِ عتاب گرفت
شکسته زورق دل را هراسِ آب گرفت

خیال سبز نگاهی، که زندگی می داد
چو تشنه مردِ مسافر، ره سراب گرفت

سری که بر قِللِ عشق، سایه می افکند
به قعرِ دره‌ی افتادگی، شتاب گرفت

دلی که در ره جانان، به خاک و خون افتاد
ز جامِ تلخِ صبوری، شرابِ ناب گرفت

دو نرگسی، که مرا رهنمایِ جانان بود
خمار گشت و دوباره خیالِ خواب گرفت

لبی که چشمه‌ی گلخنده‌های شیرین بود
سرودِ خشکِ عطش شد، ره خراب گرفت

سیاه - خرمنِ موی که عطرِ عاطفه داشت
پیامِ یأس شد و رنگِ ماهتاب گرفت

دو دست ملتَمسی ، کاو وفا طلب می کرد
بجای مهر زیاران ، جفا جواب گرفت

به سایه سارِ نوازش نشسته، بارانند
چه غم که کومه ی ما ، هُرم آفتاب گرفت

عروس سبز طراوت که در برم می خفت
سوار اسب زمان شد، سر شتاب گرفت

رسید از درِ تسلیم، سایه ی پیری
مرا میان دو بازوی خویش قاب گرفت

چه گویمت که چه بر ما گذشت و چون افتاد
شبی که چهره ی شب ، شکل آفتاب گرفت

رگبار ثانیه

تا جنگل سکوتِ سترون
پیغامِ دیگری بپذیرد
باران ثانیه می بارد.
باران ثانیه ها
بر جنگل غریب تنهایی
یکریز.

آنک!
لالایی زمان
خواب جوانه ها.

تنها جوانه نباشم

— ای کاش —
بر شاخه ی سکوت ...

بهمن ۱۳۴۷

سراب

اگرچه در طرب سبز روزگار چَمیدیم
هزار حیف که حرفی ز همراهان نشنیدیم

به عزمِ رفتنِ راهی دراز بار بستیم
هنوز قافله راهی نرفته بود، رسیدیم

چو پیر ما به اشارت ز زلف یار سخن گفت
به اشتیاق وصالش تمام راه دویدیم

به دشت خشک سترون چه تخم‌ها که فشانیدیم
ز باغ سرخ شقاوت چه تلخ‌ها که نچیدیم
ز شوق آنکه بنوشیم آب چشمه‌ی حیوان

جفای خار بلا را به پای خویش خریدیم

چو مرغکان عطش در پی سراب رهایی
در آسمان خیال وصال یار، پریدیم

به جستجوی بهارِ شکوهمندِ شکفتن
به غیر خالی ساکت، در این کویر ندیدیم

کنون که در ره پیری، نماند همره و یاری
ز رنج فُرقت یاران به کنج غُصه خزیدیم

بیار باده ناب از شرابخانه حافظ
که جانفشانِ ره او شدیم و عبَد و عبیدیم

شب شهر و رؤیای روز

شهر در خواب فرو رفته به ناز
در کنار سر او بیدارم
گاهگاهی نفسی از دل شب
سرفه‌ای از گذر رهگذری
خواب او می‌شکند،

و پس از غلتی

آرام

آرام

چشم می‌بندد باز.

خواب فردا را می‌بیند ...

از اذانی که به گلدسته ی نور

مرغکی خواهد گفت؛

شهر برمی خیزد.

از پس بسیاری

خمیازه،

خمیازه،

گسترده سفره‌ای از چای و پنیر و نان،

و به آواز بلند خورشید

همه را می خواند

و مرا ...

شهر چون قافله‌ی خسته‌ی مانده

در پناه شب خوابیده

و منم شب پا .

آه اگر فردا امشب برسد ...

حرف حق

قطره‌ی باران،

حرف حقّ ابر

کوه نپذیرد

دشت در آغوش خود گیرد.

بهار- ۱۳۴۷

یل

غُرشِ آبست.
غرش آبی که بی تابی است
تیز می آید و می آید
گرم می کوبد و می کوبد ...
مقصدش دریاست

-سرزمین شور و شوق و موج
-سرزمین آبی یکسان

بسترش بر دوش
روزها در راه دریا پای فرسوده
رنگ چهرش سرخ
لشکری از خشم کوهستان
چشمها ترسان
رفتن هر موج را خواهان
چهار رکن شهر می لرزد
چشمها در بهت می گویند:

«برکه باید بود»

موجها فریاد می دارند:

«سیل باید شد»

بهار ۱۳۴۷

روز

در گذرگاهِ سوارِ مهتاب
که مسیرش مشعلُ - باران بود
و به دشت سربی می تازید
این صدا پیچید:
- آتشی در دل صبح است ...

دشت سربی خاکستر شد
اخترانش را گریید
و خروسی با شمشیر آوازش
شب را
د
ر
ی
د .

همه باور کردیم
آتشی در دل صبح است نهان ،

هان

خورشید!

تابستان ۱۳۴۷

کجاست حافظ

پیاله‌های نگاهت

پیاله‌های غزل

لبت ترانه ی ماندن

-قدح قدح ریزد

و هر کلام نگاهت،

سرود آزادی

و دستهای تو معنای زندگانی من

دلت سخاوت دشتستان

و من کبوتر چاهی گمشده در دشت

لبت ترانه ی ماندن

تنت به قامت باران

کجاست حافظ شیرین کلام و دُردی کش

که جامه‌های غزل دوزد از برای تنت .

پاییز ۱۳۴۷

حیرت من از «اوی» تو

می روم و نمی روم خسته ز شهر و کوی تو
می گنم و نمی گنم ، دل ز کمند موی تو

تشنه ی صحبتت منم، نیست عنایتی تو را
می کشم و نمی کشم منت گفتگوی تو

جذبه ی گرم صحبتت می بردم قرار دل
می خورم و نمی خورم حسرت و آرزوی تو

تشنه ی جرعه ای از آن جام نگاه دلکشم
می برم و نمی برم زنگ دل از سبوی تو

بندی رسته ی توأم، هیچ غم ز بند نی
می گنم و نمی گنم مویه ز خلق و خوی تو

در عرفات عشق تو، گم شده ام، خدای را
می دوم و نمی دوم تشنه به جستجوی تو

فکرت عارفان همه: «وَه که چه طرفه خلقتی»
حسرت تو از آن من، حیرت من از او ی تو

حلقه ی گرم رهروان خسته ز قیل و قال من
برده قرارشان زدل ، جذبه ی های و هوی تو

طعنه ی تلخ عالمی از سر جان خریدم
دلشده را چه ترس جان، از ستم عدوی تو

می گشدم فراق تو ، خسته و دلفسرده ام
یوسف من تویی تویی، زنده شوم به بوی تو

اینهمه ره که میزنم پیش توأم بهانه است
می برم و نمی برم راه مگر به کوی تو

نقش

عظمت، زیبایی، سر سبزی
تحفه ی بارانست
هدیه ی ابرانست
طرفه نقشینه دست دریاست.

کوه در همهمه ی سبزینه گم شده است.
کوه یک حجم زمرّد شده است.

در ته دره ی خواب
ما چه کوچک بودیم.

بهار ۱۳۴۹

گمنام

تمام فریادم را،
تمام حنجره‌ام را،
میان پنجره ، خالی کردم...
کسی مرا نشنید.
به انتظار نشستم،
ضریح چشمانم،
در انتظارِ دخیل نگاهها پوسید.
و دبقه ای، ماندم
متروک،
بی کتیبه،
که نام ندارد.
من از سلاله ی گمنام خانواده ی خاکم!

بهار ۱۳۴۹

دردا که راز پنهان ...

لبی که حرف نمی زد،

هزار قصه به دل داشت.

دلی که چون گرهی کور بود بر نخ اندام

برای غصه ی خود می تپید.

میان غربت میخانهام چه معنی داشت:

کلام عشق،

که ناگاه بر صحیفه ی دل نقش بست.

و گرم کرد

دو دست مرتعشی را که بی چراغ سفر می کردند،

در ابتدای صباوت.

میان غربت میخانهام چه معنی داشت:

کلام عشق،

که ناگاه بر کتیبه ی لب نقش بست و

گرم نشست.

احساس

وقتی،
حس می کنی از آن خودت نیستی
و تکه تکه می شوی
تا تهمتِ هزار چشمِ تماشاگر،
راز جاودانگی بودند شوند؛
وقتی که تکه‌های شیشه ای تو،
بر صحنه‌های هرزه‌ی رسوایی،
می رقصند
و تابِ حفظِ تمامیت را نداری،
حتی اگر چه مثل فواره،
قد می افزایی،
درباد.

این بادهای هرزه‌ی مسموم،

تو را قطره قطره،

می‌کنند

و هر ذره‌ات،

به دوش گردبادی،

می‌چرخد.

تا گیج می‌شوی .

و خوابی رخوتناک

در چشمهای دانائی ات می‌نشیند

و دستهای توانائی ات

در چاههای اساطیری می‌افتند ...

و حس می‌کنی از آن خودت نیستی ...

مانند عاطفه جاری شو.

- ای رود!

- ای رود!

هشدار!

وقتی که چشم گرم شبانان ،

هر شب

از خواب ناز بارورشدن گله سرشار است

این پوستین بدوش مکتار

- که گرگی است نابکار -

هر شب

یک دسته برّه‌ی نو باوه را

تا مسلخ فریب دندانهایش

می برد

و هر صبح ،

در پوستین خویش

میشی است سر براه تر از هر میش

آرام می چرد

و باز،

هر شام،

سگهای گله را

تا خوابگاه اطمینان بخش شبانگاهی

همراه است

و

دسته‌ای از برّه‌های کوچک و نوباوه را

دزدانه می درد.

با زبان آه

مهربان نسیم دوست داشتن!

بودنم،

همیشه در تو بود.

مهر من،

همیشه در تو می شکفت

شعر من،

همیشه در تو می سرود

ساز من،

همیشه در تو می نواخت

درد من،

همیشه در تو می نهفت

مرگ من،

همیشه در تو می رمید



با غروب مهر تو،

می روم کنون به قعر خویش

سر به چاه دل، برَم،

پریش

درد خود برَم به چاه،

با زبان آه.

دی ماه ۸۵

ستونهای یادبود

مشتی استخوان و عصب

در پوستواره‌ای

چون قهوه‌ایِ خاک

و چشمانی،

در گوداله‌ی حیرت و تعب

قرص نانی اگر علاجِ دردِ امروزتان باشد

ماتم فردایتان،

خواهد گُشت.

شورابه‌های اشک و عرق

بر کشاله ی آستین

تنها گواه راستکاریِ تان خواهد بود

به هنگامه ای که

بر پیکره ی بلندِ ستونهای یادبود

طرح شکوهمند فلاکتهایِ تان را می‌نشانید.

آه، ای تمامیِ صبوریِ پیامبران

و مناعتِ قلندران!

که این زمانِ سنگِ فلاخن نیستید

که خود فلاخنید

در دستهای بزهار و فربه.

در آسمان

به جستجوی کدام ستاره‌اید؟

آه، اگر،

از استخوان هایتان،

مُشتی بسازید....

بهار ۱۳۵۰

وقتی که بال می گیری

وقتی که بال می گیری،

آنقدر عظیم و شگفتی

که مثل کودکی ام از هول

چشمان خویش را می گیرم

*

وقتی که بال می گشایی، در اوج

بالت

ابر عطوفتی است که،

هرم تنفس خورشید را

از یاد می برد

چتریست که،

در تفاهم آن می شود قدمی زد

وقتی که بال می‌گیری
آیا تو، آن عقابی نیستی
که جنبش سنگریزه‌ای
در کفِ جویِ ،

از چشم او نهان نتواند ماند؟
وقتی که بال می‌گیری
آن سنگریزه هستم من
که در عطوفت سیالِ مهربانی تو بی‌تابم

وقتی که بال می‌گیری
تمثیل پر شکوه وجودی .
وقتی که می‌نشینی
انگار
توفان نشسته است.
وقتی بخویشتن می‌بالی،
آن بالا،
بالا بلایی.

صدای آشنا

ترانه‌های عتیق لبی که صبح ازل باز شد؛
و تا غروب ابد،

در نیاز نازکی،

از نقره‌ی نماز نشست

- عقیق وار -

صدای هر شبه‌ی آشنای ماست

که کوچه، کوچه وجودم را می‌گردد

و دردهای زمین را،

بین خانه‌های تنم قسمت می‌کند.

صدای هر شبه‌ی آشناست، گرم می‌خواند:

- به تار موی تو سودا نموده‌ام ای دوست

کنار خرّم مژگان صد چو لیلی را.

صدای هر شبه، آری

که نرم می‌سوزاند...

تابستان ۱۳۵۰

برای مهدی اخوان ثالث

هر کس که از سبوی تو جامی کشیده است
نوشین ترین شراب جهان را چشیده است

در بوستان عشق که عمرش دراز باد
هر کس به قدر همت خود میوه چیده است

کوکو مزنی که مرغ تفکر از این دیار
دیربست از درخت تمناً پریده است

حاجت چه می‌بری به علفزار خشک کام
از دشت خشکنای، کسی گل نچیده است

در چله ی کمان فلک ، تیر می نهاد
این پوستین به دوش که قدش خمیده است

مردانه در هجوم عطش ایستاد و لیک
در تن هزار نیزه خشمش خلیده است

در راه عشق گوهر جان را نهاده بود
خوش پرده ای ز قصه ی عشق آفریده است

با پوستین کهنه ی خود، نرد عشق باخت
کس عاشقی صدیقتر از او ندیده است

با تار و پود عشق و خرد، رشته ای سترگ
بر قامت نجیب وطن، او بر تنیده است

یادش به خیر پیر خراسان، شکوه شعر
تا شهر عشق یکسره، تنها دویده است

بر تربتش چو می گذری، حق گزار باش
آن جا «امید» مردم ما آرمیده است

فصل بد

غنچه‌ها، یکسان بودند

-سبزپوشان،

اما،

آتشی در دل پنهان -

باد اگر بوته ی گل را می‌آزرد،

غنچه‌ها، یکسان می‌آزردند.

خشکسالی گر می‌آمد؛

غنچه‌ها یکجا می‌پژمردند.

غنچه‌ها در غم و شادی با هم بودند ...

که شکوفایی از راه رسید

و شکوفیدن در باغ اقامت کرد.

غنچه‌ها، آواز رنگینی سر دادند

باغ پر رونق شد.

فصل،

فصل گل دادن،

گل چیدن شد .

دسته‌ای از آنها،

غنچه ماندن را زیبا دیدند

دسته‌ای دیگر،

گل‌های بی‌عطر شدند

یکی از گلها،

دست طفلان را بوسید

و یکی دیگر ،

داخل گلدان زرّینی ، نغمه‌ی خوشحالی سر داد

و فقط یک گل بود؛

که وفادار به گلبوته‌ی خود

پَر

پَر

شد

فصل،

فصل عربانی‌های بوته‌ی گل بود.

تابستان ۱۳۵۰

خطبه ی عاشقانه

به سرزمین نگاهت اسیر می آیم
تو بارگاہت را
به خون ناحق دلها آذین بند
که خطبه خواهم خواند
و قفل‌های ضریح تن تو را،
خواهم لرزاند

ببار ...

ببار خشم عتیقت را
لبان تشنه من، شوکران جام تو را می خواهد
ببار...

میان خوان غضب، خون من گواهی خواهد داد
که: از سلاله گمنام خانواده ی خاکم
و از عشیره ی منظومه‌های بی خورشید
ببار...

که شوکران تو طعم شراب را دارد

به سرزمین نگاهت اسیر می آیم
برادرانم را
کنار شطّ نجابت کشتند
و ذوالجناحم را،
دشتهای سوخته بلعیدند
سرم به تارک نیزه،
تو را تلاوت می کرد
چه سوختنی، آه
که آسمان تب داشت
و خیمه خیمه مرا التماس بدرقه می کرد
و نیزه نیزه مرا خشم
و شام، شام غریبانه ی مهاجرت من
به سرزمین تو بود

به سرزمین نگاهت اسیر می آیم
سکوت - خطبه ی طولانی من است
لبان ساکت من،
خیزران دست تو را می خواند.

پیمان

با دستهایمان
ما دار بستی از صفا و صمیمیت خواهیم ساخت
تا خلق سوخته،
در سایه‌اش بیارامند
بگذار
خورشید، دستهای نازکمان را بسوزاند.

بهار ۱۳۵۱

(برای مادر م)

خانه پر از بوی توست
و آخرین خداحافظی ات

گلهایی که در باغچه کاشته‌ای

[پیوندی جاودانه با خاک

در اُترافگاهی نه فراخورِ خویش‌تنت

و انزوایی عمیق

به تلخناکی یک زخم

که خلاصه‌ی زندگی است]

خانه پر از گفت و گوی توست

در صبحهای استجابت و نماز

در ظهرهای خستگی و کار

در عصرهای تنها در کناره‌ی ایوان نشستن است.

خانه پر از زمزمه‌ی توست

زمزمه ی زندگی، زمزمه ی عشق،
زمزمه ی کار، زمزمه ی درد.
زمزمه گن آن ترانه‌های قدیمی را
زمزمه کن آن لالایی‌های قدیمی را
که بوی کهنگی نمی‌دهند

خانه تو را حفظ کرده است،
ایوان تو را زمزمه می‌کند
باغچه‌ها دستهای تو را زمزمه می‌کنند
حوض کوچک و ماهیها،
انگشتانت را،
جانماز و ستاره صبح
صدایت را.

خورشید،
هر روز به جستجوی تو می‌آید
کسی نمی‌تواند از تو سخنی گوید
حافظه ی ماهیها
پراز دستهای توست
چلچله‌ها یادِ تو را
در ایوانی که برای تو خیلی کوچک بود
هر صبح می‌سرایند

دست هایی که دانه می ریخت، سفر کرده است.

نمی دانم اگر چشمانم را به جاده بدوزم

آن سیاهی، که از دور می آید

تو خواهی بود؟

در خاطره‌ات مسکن می‌گزینم

از پس سی سال که بر جاده‌های اعصابم گام زدی

هرگز نمی‌دانستم که

هیچ چیز با من مهربان نخواهد ماند

[پیوندی با زمان

و حلقه‌ای شدن از زنجیر ابدیت

بر پای هستی،

به هنگام تلخ تسلیم.]

بهار ۱۳۵۱

خواب

آن پلکها
اگر که شود باز
دومردمک،
دو کولی طنّاز
بر عاجگونه تخت مرصع،

نشسته‌اند

معلوم نیست چگونه
اینان حکومت خود را
آغاز می‌کنند.

این دستهای دوست
قدیس های معصوم

از انحنای سینه
اگر برخیزند
موسیقی تپیدن دل را،
بر پرده‌های بیداری خواهند ریخت
و خوابِ دیرمان،
ناگاه
از چشمهای خمارآلود
خواهد گریخت

این زن
اگر که برخیزد از جای
در هیأتی عظیم‌تر از تصمیم
تضمین محکمِ پیروزیست

این رفته تا سواحل خاموشی
- این خواب

شاید که منتظر روزیست!؟

که یار گشته چو خورشید ...

بگو به یار که ما خاک راه او هستیم
در این کنار، اسیر نگاه او هستیم

کرشمه اش به بهای وفا خریداریم
فتاده ایم تو گویی به چاه او هستیم

چنان به لطف سخن جان ما کشیده به بند
که پیش اهل نظر ما گواه او هستیم

چه خوش نواخت دل ما در این شب سنگین
بنازمش که چنین در پناه او هستیم

کشیده است به زنجیرِ گیسوان ما را
بگو که متهم بی گناه او هستیم

حسود می نکند فهم از کرامت عشق
که یار گشته چو خورشید و ماه او هستیم

لاله

آنجا که عشق
خون می‌شود به گستره‌ی دشت
آنجا که خون،
به لاله بدل می‌شود
نام تو را به ناخن شمشیر
بر ماسه‌های تب زده گندم
یک دشت، لاله رست ز نامت
هر لاله،
واژه‌ی سرخی شد .

آنجا که عشق به لاله بدل،
و لاله به خون
آنجا که عشق،
خون می‌شود به گستره‌ی دشت،
و لاله مدفون.
آنجا که لاله، نام قشنگی ست.

آنجا،

کجاست؟

بهار ۱۳۵۴

ماهی رؤیا

در حوض سبز خانه ما هم

فواره‌ای بلند و شگفت انگیز

قد راست کرد و خواند :

آواز نقره‌ای

آوازِ چون بلور، شفاف

در این سکون مداوم

در بی صدایی این حجمِ پر شکیب،

آوازِ شاد فواره ، نویدی بود

بر ماهیان کوچکِ خاموش

و ماهیان کوچک،

هر موج را به شادی،

در جستجوی آب تازه

پولک ها افشانند ...

و رقص کنان

با نقره های معلّق

شعرِ امید و پیروزی می خواندند.

ذوق طلایی ماهیها

یأس سیاه سردی شد.

فواره، آب سبز همان حوض بود

پاییز ۱۳۵۹

طبیعت جاندار

سرکش ترین پرنده،

در دام

آرام و رام ترین است

صیاد،

به خنجرش می نازد

و پرنده‌ی کوچک

به بالش.

بال خونین ، نشانه‌ی پرواز است .

□

در تهاجم گره و گردن

جونده‌ای ریسمان‌ها را می آزماید

با گنجی در میان دهانش

و آفتابی میان دندانهایش پنهان

□

اسب سیاه

عضلاتش را می تکاند،

از خستگی

و خیره می شود به دیوارهای بلند.

با خستگی ...

دیوارها

به آسمان روانند...

تصوّر آب ،

تشنه را تشنه تر می کند .

آن سوی حصار

صدای پایی ...

کسی اسم شب را می داند ؟

پرنده‌ای که نامه به منقار دارد،

از مضمون نامه بی خبر است

غمنامه ی مرگ برادر،

در گلوی هدهد خشکیده است .

و گوسفندان،

مهربانی چوپانان را

هرگز جدّی نخواهند گرفت .

داغی ، دلی را می سوزاند

و فصلها،

عبوری طولانی دارند،

بر شانه‌های همیشه

آری، و این طبیعت جاندار.

پاییز ۱۳۶۴

زیباترین سرود

در کوچه‌های «باید» پیری
زیباترین سرود:

لبخند غمگانه‌ی مردی
در کوچه‌های کودکی خود بود.

پاییز ۱۳۶۴

شدن

موجی کنار ساحل،

ایستاد و گفت:

- «در عرصه‌های خالی آبی،

تا کی رفتن؟

رفتن به ناگزیر

شن های گرم ساحلِ «بودن»

موج بلندِ طاغی را

در خود کشید و فرو برد

و موج مُرد.

لختی گذشت

موجی بلند آمد و ساحل را

با خود برد.

پاییز ۱۳۶۴

بهار

زردی

گذرا است،

سکوت را

همهمه‌ی سبز می‌شکند

و ضربان قلب پرنده.

□

آبی سیرِ آسمان

و شعله‌ی نارنجی همیشه بهار

پایان خواب زمستانی

رودی،

با کرشمه و نرمی

در آغوش گرم دشت

می‌پیچد

و کژدمی،

بر تخته سنگی کبود

به آفتاب کبر می‌فروشد.

بهار ۱۳۶۷

تسلیم

در انحنای کوچه ی دلتنگی ،

مردی

در حجم استخوانی خود هضم می شود

و سطح مهربانی پیشانیش

از خار- بوته ی زخمی گهنه ،

چینی عمیق بر می دارد

در انحنای کوچه ی دلتنگی

در جانپناه کوچه ی تسلیم

مردی،

آرام،

آرام،

پیر می شود.

پندار

پندار من همیشه این بوده است
عاشق ،
همیشه عاشق می ماند
حتی اگر که عشق ،

سرابی باشد

عاشق ،
صدای عشق است
از دور دستِ تنهایی.

تابستان ۱۳۷۰

اما نگفتی ...

گفتی که : او عطر پروانه را دوست می داشت
عاشقی را محک بود ...

گفتی که : او نظم را جستجو کرد
در لابه لای ورقهای یک نرگس شرم
در ابتدای بهار بنفشه
یا بستر سرد یک برف
یا یک گل یخ ...

گفتی که : او می سرود از برای دل خویش
چون رود در پیچ و خمهای یک درّه ی سبز
و می نوشت از سر زنده بودن، زغمنامه ی هد هد پیر،
در هجر تلخ برادر ...
گفتی که او همچو گلهای وحشی،
ازین خاک روید
و خویشان را بر این خاک بخشید .

اما نگفتی که او،
با شروع تپشهای زنگ کلاسش
دلش در قفس
جست و خیزی نهان داشت.
و نگفتی که این مرغ عاشق
کجا آشیان داشت.

پاییز ۱۳۷۳

از مهربانی شاخکها
سبز از کدام سوی می تازد

از کدام سوی؟

یخهای منجمد عشق
در رگهای خاطره ، آب می شود
و جسورترین فریاد گل وحشی
یال بلند باران را می نوازد
آه، ای چکاوکهای لبخند!

بر شاخه های بلند ابر
در فصلِ خوبِ درخت و پرنده

در فصل خوبِ درخت و پرنده
جستی زنید روی صورتِ پروانه های آبی شعرم
وقتی که شاخکها،

مهربانی می ترواند

و چهرهٔ بنفشه

پراز آشتی است

آی پرنده فروردین
سبز از کدام سو می تازد

که از زمستان نمی گویی.

زمستان ۱۳۷۴

هرگز نبینم، آه ...

۱-

نشینده بودم

هرگز

عاشق پیر شود

و شاخه‌های سبز عاطفه،

روزی

بی نغمه چکاوک و قمری

آرامگاه مرغک شبگیر شود.

نشینده بودم

هرگز

در عشق،

فصلی بنام پاییز،

هم هست.

-۲

مولای عشق
در رهگذار فصل
اوراق عاطفه‌هایش را،
به پاییز می‌سپرد
با دستهای پر از باد
در اهتزاز باد

هرگز نبینم، آه
مولای عشق را
در انتهای راه
بی یار و یاور و همراه.
نشینده بودم
هرگز

عاشق پیر شود .

پاییز ۱۳۷۷

تاریکی، تاریکی،
جاده، جاده، جاده
رفتن، رفتن، رفتن
سیاهی لُزج و مرطوب،

تنِ خاک را ناخن می‌کشد

و شب،

سنگین تر از سنگسار

بر دوش خاک.

صدای پایی

بر سنگفرش ثانیه‌ها

تیک تاک تیک تاک

کسی به جلو رانده می‌شود

کسی به باد سپرده می‌شود

تنهای تنها

نقطه‌ای بر خطی شکل می‌بندد .

مرگی متولد می‌شود،

پایانِ آغازی .

رفتن

رفتن

رفتن

کودکی بر سنگفرش جاده،

سر به هواست

قانونِ سکون را می‌شکند

حیرتی در چشم‌ها جابجا می‌شود

لالایی‌ها،

چشم‌ها را به سرزمین خواب‌ها کوچ می‌دهد.

کودکان، در خواب بزرگ می‌شوند.
کودکان، در خواب به فردا نمی‌اندیشند.
فردا تمام شدنی است.

مار افسونگری در آغوش شب پیچ و تاب می‌خورد .
جاده -

جاده -

جاده -

جاده، تاریکی، چراغ
چراغ، چراغ، خیابان
کهکشان چراغ‌ها طلوع می‌کند.
چراغ، چراغ، چراغ
تمام شهر، با چراغ نقطه چین شده است.
کسی در راه است.

کسی جوانی خود را به بازار می‌برد.
کسی که مثل همه است.

صف طویل درخشان انتظار

سجود دائمی فواره‌ها

شکوه بارش نورانی چراغ‌ها در آب

کسی می آید.

کسی می آید که مثل همه است

و مثل یک غریزه به هر چیز لبخند می زند.

چراغ،

چراغ،

چراغ

تمام فکر خیابان، چراغ باران است

و روشنی در شهر چادر زده.

شب در انزوای عبوسی کمین می کند.

و از شادی در نگاه گلها.

صدای خنده ی شیرین و پرتراوت شبنم،

سکوت را می شکند.

مردی با چراغ

جلودار فصل دیگری

هودجی بر سنگ فرش ثانیه ها پیش می راند.

زنی در خنده اش پنهان می شود.

در زهدان زمین نطفه ای بسته می شود.

عشق و تفاهم به هم گره می خورد

و هوا گرمتر می شود.

زمین پر از ستاره است.
از آسمان، چراغ می بارد
و از لبها،

دوست داشتن

دیروز مرده است

فردا تمام شدنی .

اگر طوفان بگذارد چادری به خاک نخواهد نشست.

بر سنگ فرش ثانیه‌ها

کسی وزن بودن را احساس می کند.

چراغ،

خیابان،

خیابان،

تاریکی،

جاده،

جاده

رفتن،

رفتن،

خستگی،

رفتن

بر سنگ فرش ثانیه‌ها،

کسی رؤیای شهر چراغ باران را دیده است.

اما هراسِ درّه‌ی افتادن را بیدار است،

در فصل ناتوانی پاها.

آنجا که باید

باید، جاده در سیاهی شب گم شود

و فکر کند که روزی بوده است.

بر سنگ فرش ثانیه‌ها،

قطره اشکی،

پایان راه را نقطه‌ای می‌گذارد

و جاده، در سیاهی جلو می‌رود خالی.

تاریکی،

تاریکی،

تاریکی،

تاریکی،

تاریکی،

تاریکی

مثل همیشه

در امتداد درّه سرسبز
صبح از گلوی رودخانه سرازیر می‌شود
و خواب پر ملال دهکده را می‌شوید.
دست نسیم صبح
گرد بلوغ را
بر پشت پلک غنچه،
می‌باشد.

بانوی گل به طنازی، با لبخند
از غنچه می‌شکوفد.

آوازه‌های زرد قناریها،

پر ضرب

بر بام باغ می‌بارد.

و باغ پر از روز می‌شود.

جفتی در آشیانه

بر تخم انتظارنشسته

«بودن»

دوباره دوباره معنی خواهد شد

صبح از گلوی رودخانه سرازیر می‌شود

مثل همیشه شاد.

بهار ۱۳۷۸

زِمِزِمِه

مثل حُبَاب ،

که بی تاب و پر شتاب ،

سفر می کند بر آب

گذر کردی

چون آذرخش ،

که طاوس وار ،

چتر گشاید

سبز ، آبی و بنفش

پَرِپَر زند در آتش و خاکسترش به باد.

خطر کردی

مثل شهاب ،

در باغ پر شکوفه ی مهتاب

در خلوت غریب و فراموش

سفر کردی

اینک

قندیل های اشک

بر مخمل سیاه پیراهن

و باز

از نو

شبی که صبح ندارد

تابستان ۱۳۷۸

ملال ها

۱ -

بر شاخه ی پیر،
دو پرنده ی خسته بال
جوجه ها را پرواز دادند
نه جست و خیزی
نه جستجویی
در بهت شیشه ای چشمانشان
پائیز در عبور ...

در گوشه ی اتاق
دو خسته پیرِ گران سال
بر صندلیهای کهنه ی چوبی
بر صفحه ی نمایش
به جست و خیز جوجه ها
خیره شده اند

۲ -

کنار یکدیگریم ، اما
تو در خیال قدم می‌زنی
و من در شعر.

دستم را محکم بگیر
آن سوی تر
قایق شعرم،
منتظر توست .

۳ -

درخت پیر
برف را به تماشا
گذاشته است.
چشم انداز پنجره
دو نقطه‌ی سیاه
در دشت سپید پوش
که خاک را می‌کاود،
به خاطر دانه‌ای.

جوانه‌ای

بر شاخه

شکل می گیرد
و فروغ اجاق
به چشمان پیرمرد
می خزد .

— ۴

در نازکای سینه ی گرمت
با غم چگونه سرخواهی کرد؟
وقتی که
عشق سفر می کند
و غم،
غریب می ماند.
با تو
تنها،
تنها،
تنها،
قربانی بزرگ
می طلبد عشق
قربانی بزرگ!
فانوس را مراقبت کن
شب،
ماندنی خواهد بود.

۵ -

بر جای پای تو در جاده‌های فصل
چشمی چکید،
خونین گلوی باد
باران قار قار کلاغان
پائیز می‌سراید،
شعر بلند رنگارنگش را.
و جان شیشه‌ای زنجره
و سوگنامه‌ی بی انتهای وزغ‌ها
در ماندگاری مانداب .

بر جای پای تو چشمی چکید
نه اشکی .

۶ -

یک آینه،
دو شمعدانِ غبار آلود
ته مانده‌ی تباهی یک عشق.

یک شب تالو بر لیان‌ها

یک عمر
آینه‌ی غباری یک دل

زنگاری
ته مانده تباهی یک عشق
در بهت
در سکوت ،
تار می‌شود.

پاییز ۱۳۷۸

-۷

بر پرچم ملل
نقش سپید پنج کبوترِ در خون
بی‌بال و پر
در اهتزازند
بر پرچم ملل
در سرزمین آتش و آژیر
مرگ صدای کبوتر.

پاییز ۱۳۸۶

فراق

تن من از تب تندِ فراق می‌سوزد
دل من از عطشِ اشتیاق می‌سوزد

پرستوانِ مهاجر یکی یکی رفتند
در آشیانه، دلی از فراق می‌سوزد

بیاد سایه ی پروازِ آن پرنده ی ناز
سرای و گنبد و برج و رواق می‌سوزد

به جای مانده از او کهنه قابِ تصویری
ز دیدنش دل سردِ اتاق می‌سوزد

مهی که عزم سفر کرد و از دیار برید
ز شب رهید ولی در محاق می‌سوزد

همیشه آتش مهرش به دل دهد گرمی
اگر چه سینه از این اتفاق می‌سوزد

ز پیر حادثه آنک رسید این پیغام:
- که از لهیب کلامش ، نفاق می‌سوزد-

ز زَمهریرِ زمستان و تندیِ بهمن
مترس ، تا که تو را این اجاق می‌سوزد

بیا و مرحمتی....

بهار، نوشده یادی از این اسیر بیار
علاج درد مرا چاره ای ز پیر بیار
زکوی دوست نسیمی وزدبه گلشن عشق
صبا مرا نفحاتی ز کوی میر بیار
چه حکمتی است که، گل عهدخویش می شکند
اشارتی تو از آن پیر خوش ضمیر بیار
زمانه چهره ی نامردمی به خویش گرفت
حقیقتی تو از آن صورت منیر بیار
دلم گرفته از این روبهان مکر و فریب
به شادمانی این بیشه، یک دوشیر بیار
زبره های رشادت به دشت روز بگو
به گوش من خبر از مرگ گرگ پیر بیار
هلاک بارش مهرش نشسته ایم به خاک
عبور سایه ی ابری بر این کویر بیار
به جان مگو که مرودر پی اش، که خواهی سوخت
به لطف خویش تو جان را تنی اثیر بیار
غم زمانه فزون تر شد از تحمل دل
به جنگ لشکر غمها می دلیر بیار
اگر چه عقل چراغی است در سراچه ی سر
کنون تو مرحمتی، عقل را به زیر بیار

پُر رمز و عاشقانه

در جاده‌های گرم عطوفت
تا مأمِنِ امینِ رفاقت
پا خستگی نمی‌شناسد.
بی تاب می‌شتابد

بی‌وقفه می‌هراسد.

دل، بی‌قراری دارد بسیار
پا ناتوانی ...
از تنگنای کوچه‌ی تردید
تا دشتهای باز رفاقت
یک گام آهوانه بردار.

دل بی‌قراری دارد بسیار
دندان تیز در کمرکش آن کوه
خمیازه می‌کشد
بی هیچ حرمتی

بی راهه را ببین
گامی شگفت و آهوانه بردار
پر رمز و عاشقانه
در دشت انتظار

پاییز ۱۳۸۱

در باغ

- هان ، ای درخت پیر!
روزی تو هم به تارکِ این آسمان ژرف
در اوجِ افتخار ،
سرِ خویش سوده ای
با دستهای سبز پُر از میوه های سرخ
اعجابِ چشمِ خواهشِ هر باغ بوده ای

اکنون که پشت خم شده و دستها تهی است
نه میوه بر کف و نه سایه سار نرم
انگار در میان درختان نبوده ای
انگار در میان درختان نبوده ای!

هرگز نمی‌شکنیم

می‌خواست

ایستاده بمیریم

ایستاده .

با داس و دره و تبرش

هر بیگاه

سر شاخه‌های سبز و جوان را می‌چید

شاید که ایستاده بمیریم

ما راست قامتان ،

چون سرو در مسیر طوفان

سرسبز و شاد و سرافراز

خم می‌شدیم ولیک نیفتادیم.

یأس سیاه او در آغاز هر بهار

نورسته شاخه‌های جوان امید ماست.

چتر بزرگ مخملی گل ، نشان فتح.

هر غنچه ،

آتشی به خرمن سرمای جان ماست.

، ما

ایستاده‌ایم.

با چتر سبز و پر گل امید

چون سروهای شاد کهنسال

خم می‌شویم در طوفان،

اما نمی‌شکنیم.

ای جان!

زمستان ۱۳۸۳

نیرنگ

، کوتاه ،

مثل آه

بر آینه .

و همنشینی با ساکنان شهر اساطیر

باری

تمام واقعه این است ...

آرام از کرانه ی خاکستری گذر کن.

نیرنگ،

از جان پاک تو آغاز می شود

زلفان مشک فام پریشانت

بر بال باد ، سفر می کند

بر یال باران .

در سرزمین آبی ها

مانند برف آب می شوی

و مثل قطره ، بخار
تا خوابگاه خورشید
آرام از کرانه ی خاکستری گذر کن.
رنگ غروب ،
با طره‌های تو پیمان بسته است.
آرام از کرانه ی آتش
آرام از خاکستر
آرام از کرانه ی دلتنگی، بگذر
خورشید
روزی ، به خون شقایق شده است.
مهتاب نقره فام،
در خواب رخوت ماهی‌ها زندانی است.
و باد
نام تو را به شهر اساطیر می‌برد.

آنک تویی فقط تو
آرام از کرانه ی خاکستری گذر کن.
چون آه ،
کوتاه

وقتی که می‌تراود لبخند

در نرم خواب رهایی

آرام و خوش خرام

بر چشم من نشست و

لب از لب گشود و گفت :

«- در پشت چهره‌ی هر باز،

یک باز است

در پشت چهره‌ی هر آهو، یک آهو

یک گرگ پشت چهره‌ی گرگ است

آواز در گلوی تیهو ،

باران در تصوّر ابرست
دریا در خیال باران
رویش در نهاد دانه
سبزینه در صدای بهاران.
گفتم : - مگر که لبخند،
در طرح چهره‌ی انسان زیبا نیست؟
گفتا :

- در آن نهانِ نهانگاه
در پشت آن نگاه
چه می‌گذرد ای مرد؟
اهریمن یا اهورا؟
ویرانی یا پناه؟



این گفت و رفت به ناگاه
من ماندم و پگاه
بیگانه گشت خواب
خورشید ،
جام خالی چشمانم را
پُر کرد از آفتاب

غمگین

آمدن،

موهبتی نبود

آن گونه که رفتن

مصیبتی نه.

پرواز،

در قفسی که میله‌ها آنرا مرز می‌بندد

و دست حقیری که ،

با فنجانک آب و ارزن،

روزی ناچار را

به منت آلاید؛

مباد!

مباد!

آی

ای پرنده‌ی غمگین

که «بودن»

تو را عقوبت است،
تهمت است،
- جانکاه و گزنده -
برجانی که هرگز ندانست،
چرا قفس
چرا دیوار



آه ، چه می شد اگر
پرگشوده ، می کردی پرواز
و سر می دادی ،
هر کجا ،
هر وقت
آواز ...

نه،

« بودن »

بهبانه‌ای بود

فریبنده

تا خالی نماند قفس،

از آواز

از پرنده .

زمستان ۱۳۸۴

قرنی جدید چنبره زد بر خاک

سبز بهار و سرخی تابستان

بر اسب کهربایی پاییز

در برگهای کهنه ی تقویم ،

گم شدند

قرنی جدید چنبره زد بر خاک.

دیو سپید بهمن جان سخت

از قله،

سوی درّه ،

سرازیر شد .

در آتش شکفته ی خورشید

دود سپید اسفند

با عطر سبز عید.

غوغای جوجه های پرنده

بر شاخه ی بهار .

در قلعه رفت زمستان .

تقویم ،

کهنه گشت و عوض می شود

بی آنکه کاری



در رود ،

گیسوان بافته ی آب

در پیچ و تاب آینه‌ی تکرار
بر دوش موجهای روان
پیش می رود.

خورشید در زلالی اردیبهشت
آب تنی می کند.

حرف بهار ،
شنیدن دارد
امسال ،
سال دیگری خواهد شد، آیا؟

□
خرداد، با بهار نمی ماند
از تیر تا آرمرداد
بودن چقدر کوتاهست
آبان به مهربانی مهر است
دی مثل پیرمردی غمگین ،
در خود خزیده و مبهوت .
فکر بهارهای گذشته ،
رؤیای کوچکش را ،
مه آلود می کند.

□
دیو سپید بهمن
تا عمق درّه رها می شود

لبخند زیرکانه ی خورشید

از زیر چارقد ابر

پیروزی بهار



از بیم چشم زخم ،

اسفند را به منقل خورشید می برند.

هر روز ورق می خورد تقویم

سالی جدید چنبره زده بر خاک.

بی آنکه کاری.....



غول شگفت و یخ زده ی تاریخ

در غارهای تیره و پیچاپیچ ،

زنجیر می شود

قرنی جدید

چنبره زد بر خاک،

زخمی عمیق بر تن احساس.

انسان هنوز تنها مانده.

و باز ورق می خورد تقویم

بی آنکه کاری.....

سال ۲۰۰۰ میلاد

کوتاه ترین فاصله

آینه‌ها ،
تمام زیبایی را نمی‌نمایند.
در سطح ،
حجم نمی‌گنجد.
آیین هندسه اقلیدسی را بگذار.
از قاب‌های طلایی ،

بیرون خیز

حجم قشنگ زیبایی را ،
زندانی قفس شیشه‌ای مکن ،
هستی ، میان دست تو بیدار می‌شود
شورِ حیات و جلوه‌ی زیبایی
در حجم می‌شوند پدیدار
زندان و

قاب و

تابوت

جایی میان هندسه ی زیبایی ندارند.



از قابهای طلایی ،

بیرون خیز

تا ارتفاع عاطفه‌های بلند و سرخ

فواره وار ،

فوران کن

با خط منحنی.

هستی میان دست تو بی تاب است

با دستهای رسایت ثابت کن

کو تاhterین فاصله

میان دو نقطه ،

دو قلب

یک خطِ منحنی است.

فواره ها چه راه درازی را می پیمایند.



اقلیدسی کنار حوضِ تعجب

لبخند می زند.

هستی میان چشم تو مستی می کند.

زمستان ۱۳۸۴

دی ماه ۱۳۸۳

مراسم

زنجیر های برلیان
بر گردن اطاعت و تسلیم
خوشبختی عروس را
فریاد می کشند.
تالار در هجوم تب چلچراغها
می سوزد.

ارکستر می نوازد بی تاب

غمهای بی دلیل
افسوسهای کهنه
دلواپسی های فردا
لبخندهای کم رنگ
در رقص بی شکیب شعله ی چندین شمع

□

بر جامه ی سپید
دو چلچراغ اشک
از چشم تا زمین
بافته می شد

هرگز دلش را در سینه، دختر
این گونه تنگ، نفسرده بود

بهار ۱۳۸۵

اگر فرهاد می دانست ...

حجمِ کبود و غمگین!

آتشفشانِ دربرف!

خاموش

خفته‌ی هزار ساله‌ی در جوش

از درون

مفتونِ خوابهایِ طلایی!

بر بالِ ابرها!

حتی در بیغِ زلزله‌ای سیلی

کوه سکوتِ سنگین!

حرفی

پیامی

کاری.



در آسمانِ کوتاه

پرواز بی بدیل پرنده‌ی کوچک

و خونچکانِ نی لبکِ باد

در رویش مداوم تاوَلها

بر خاک

و پلکانِ سنگی تاریخ.



بر پلکانِ سکوت
نستعلیقِ شکسته بازوان کیست
بر سنگ نوشته‌ی ناخوانا.

تا آن پرنده‌ی غمگین
خونین گلوی خویش بخواند
در گوش درّه‌های خاموش

گرچه دلی نقش نمی‌بندد در سنگ
و هیچکس
در جستجوی گمشده‌ای نیست
تا چشم کار می‌کند سکوت می‌روید .

هیئات !
فرهاد اگر که می‌دانست
خود نمی‌نوشت بر سنگ
آن دستهای خسته‌اش را
و عشق

نامی غریب می‌ماند در هستی.*

زمستان ۱۳۸۵

* اشاره است به این سخن مردمی «بیستون را عشق کند
نه فرهاد»

نقد معرفت

آنانکه نقد معرفت را به جان خرند
با رمز و راز صحبت تو آشناترند

خورشید مهر خویش فروزان چو می کنی
دلهای ما به آتش و نورش منورند

بشکن حجاب و یوسفِ حسنت ز در در آر
تا کشتگانِ غمزه تو، جامه بر درند

با کانِ حسنِ خویش بیا سوی عاشقان
کانان به گنجِ سینه تو ره نمی‌برند

ما را طریق، عاشقی و مهرورزی است
عشاق از جهانِ جنون بهره می‌برند

سوز و گداز عشق فقط در نهان خوش است
این صوفیانِ راه‌نشین دام گسترند

مستانه در خیال تو ما غرقه می شویم
عشاق زین طریق به معشوق ره برند

جانا کجا که قدر تو معلوم کس شود
تا سفلگان هرزه دلیلند و سرورند

شوق دیدار

دوش از نقش رخس در دل خیالی داشتم
با خود از سوز نهانم وصفِ حالی داشتم

گریه می‌کردم چو شمع از فرصت کوتاه عمر
پیش رو پروانه ی خوش خط و خالی داشتم

گفتم: ای زیبایی پرواز را تمثیل ، تو
کاش در این سوختن من هم مثالی داشتم

کاش در آن دور گردون گردِ زیبای طلب
روز و شب با لطف دیدارش ، وصالی داشتم

کاش همچون طوطی طبع سخن پرداز او
قصه ی شیدایی ام را من مجالی داشتم

کاش بر هر کاروانی در بیابان عطش
چشمه‌ای بودم، خنک آب زلالی داشتم

آرزویم پر زدن در آستان لطف اوست
بال و پر بشکسته ام ، ای کاش بالی داشتم

گفت: ای گم کرده ره، شب رفت و وقت صبح شد
وای من، در شوق دیدارش چه حالی داشتم

بمان همیشه چو خورشید

تقدیم به بزرگ معلمان انسان

زبان عاطفه ها را چه خوب می فهمی
جهان رابطه ها را چه خوب می فهمی

اگرچه طاقت تاریخ در توان داری
عبور ثانیه ها را چه خوب می فهمی

افق به صبح نگاهت همیشه آرام است
حدوث حادثه ها را چه خوب می فهمی

چو سرو، سایه ی خود را به باغ می بخشی
تفاوت «من» و «ما» را چه خوب می فهمی

درون کوچه ، تو فریاد تلخ دورانی
سکوت پنجره ها را چه خوب می فهمی

به فصلِ سردِ جدایی، تو حلقه ی وصلی
ظهورِ فاصله‌ها را چه خوب می‌فهمی

به شبِ نشسته و کردارِ روز را داری
زوالِ شائبه‌ها را چه خوب می‌فهمی

پراز عطوفتِ سبزِ نگاهِ دهقانی
صفایِ دهکده‌ها را چه خوب می‌فهمی

تو بر بلندترین قلّه آشیان داری
نیازِ بادیه‌ها را چه خوب می‌فهمی

تو بر فرازِ زمان، خانه ات بنا کردی
مدارِ عقربه‌ها را چه خوب می‌فهمی

چراغِ جان ، شرف از دانش تو می‌گیرد
خلوصِ مدرسه‌ها را چه خوب می‌فهمی

بمان همیشه چو خورشیدو بی‌دریغ بتاب
که سرّ آینه‌ها را چه خوب می‌فهمی

پاییز ۱۳۷۵

صد افسوس

به دیده گر که تمنّای دیدنت بودی
به دل همیشه هوای رمیدنت بودی

غمین صدای کمک خواهی دل ما را
کجا تحمل تاب شنیدنت بودی

نجات زورق گم گشته را چه می شد اگر
نسیم وار خیال وزیدنت بودی

لبم، چرا به ظرافت چو غنچه می بستی
مگر به دل ، هوس غنچه چیدنت بودی

حباب دل به تو دادیم و حیف چون خنجر
به سر همیشه خیال دریدنت بودی

به راه عشق نهادی تو پای صد افسوس
نه پای رفت و نه بال پریدنت بودی

توان زندگی بود، بعد مردن اگر
خدا صفت، هوس آفریدنت بودی

زمستان ۱۳۷۶

خوش بود نقش عشق به میخانه ی وجود

فکرت نمی رود ز سر و مهرت از دلم
در دشت مهربانی تو پای در گلم
ماندن به کوی دوست و یارفتن از حضور
در گیرودار عمر همین بوده مشکلم
شکرِ خدای را که ز دریای سهمگین
گردیده است گوهر مهر تو حاصلم
موجار شوم، حضور تو را می دهم زدست
مانم اگر به جای، که افتاده ساحلم
ما را کجا به عرصه ی لطف تو راه بود
گر رهنمود عشق نبودی مقابلم
گفتی طریق عشق، طریقی ست پر خطر
دیوانه ام چه فایده از پند عاقلم
ای شیچراغ عالم جان، وقت آن رسید
یکچند چون چراغ ره، آیی حمایلم
تو نوشخند خنده ی مهری به چهر خاک
من چون غبار سرد، نشسته به محملم
مستت کنم به مهر و زیایت در افکنم
گر پا نهی ز لطف به میخانه ی دلم

جستجو

در هوایش باز دل پرمی زند
بر درو دیوار شب، سر می زند

یوسفی گم کرده و می جوشدش
در به در، هر خانه را سر می زند

گمشده، در جستجوی بوی او
خانه‌ها را یک‌به‌یک، در می زند

آتش این دوری نا خواسته
روز و شب بر جانم اخگر می زند

دل که روزی بر غمش خو کرده بود
این زمان آهنگ دیگر می زند

یاد ایام خوش دلدادگی
بر مشامم عطر دلبر می زند

همچو حافظ، حالت شیدایی اش
هستی ام را، مَهرِ باور می زند

فیض دیدار رخس بر هر دلی
نکته‌تی از آب کوثر می زند

جان دگر در تن نمی‌گیرد قرار
بهر دیدارش دلم پر می زند

چشم بر ره، گوش بر در، منتظر
این مسافر کی به من سر می زند

به باد می رود این...

ببین که چتر گل آماج سیلی باد است
ببین که بلبل عاشق به دام صیاد است
ببین که لاله و سنبل، بنفشه و نرگس
ز خشمِ نا حقِ طوفان، به چنگ جلاّد است
نِگر که قامتِ سرو و صنوبر آزاد
شکسته از تبرِ خشم و جور و بیداد است
به بیستون چو گذر می کنی تأمل کن
که این اشارت و رمزی ز عشق فرهاد است
حضور گل به بهاران برای جلوگری است
اگرچه باغ از این پرده افکنی شاد است
به راه عشق، نهادی چو پای، سر بگذار
که جان عاشق، از این سرگذاشتن شاد است
به باد می رود این کرّ و فرّ و جاه و جلال
به یاد، این سخنم از بزرگ استاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است^۲

^۲ - حافظ

چند رباعی

بر سردی دی، بهار پیروز شده ست
رخسار زمین شادو دل افروز شده ست
مجموعه ی آب و سبزه و گل یعنی
برخیز بیا، که عید نوروز شده ست

در کوچه ی مهر یار هشیار برو
در خواب خوش نگار بیدار برو
بازار جهان نمی خرد پیران را
تا هست جوانیت به بازار برو

برماچه گذشت کاین چنین افسردیم
در موسم زندگی به ناگه مُردیم
سرمای شدید را تحمل کردیم
هنگام شکوفیدن خود پژمردیم

آمد به برم شکفته همچون گل سرخ
اسرار نهران شنفته همچون گل سرخ
گفتم که ز اسرار نهران گو، گفتا:
در خنده ی من نهفته، همچون گل سرخ

جانانه بزن به دف که بیدار شوند
مستانه بکوب پا که هشیار شوند
این خیل خمود، اگر ز جا برخیزند
بر جانِ شب سیاه ، آوار شوند

مستانه ز کوی تو گذر می کردم
بر گشته ی عاشقان نظر می کردم
یک کشته میان کشتگان غایب بود
با کشته ی خویشان سفر می کردم

صد شکر که عمر آدمی کوتاه است
وین توسن تیز پای، پا در چاه است
صد سال اگر به عمرش افزوده شود
مقصود نیابد و اسیب راه است

یک روز اگر به یاد من افتادی
بینی که مرا ز کف چه آسان دادی
اندوه مبر به دل که در دور فلک
چیزی ز کسی نمانده غیر از یادی